هند را بشناسید - ۱

داستانهای اساطیری هند

باز گو

دهرم دیو سوامی

کاپا پبلی کیشنز

۱/۲۷۷ - پیتل پارک، بہادر گڑھ

بخش - روہتک (ہریانہ) "ہند"

چاپ اول ---

تعداد --- ۵۰۰/- ۱۹۸۴

بہا: ۱۰/ روپیے

DASTAN HAYE ASATEEREYE HIHD

ناشر

کلا پبلی کیشنز، بہادر گڑھ

بخش، روہتک (ہریانہ) ہند۔

(مطبوعہ: جمال پریس دہلی)

فہرست

معلم و خدا هر دو روبرویم هستند
بوسه به پای کدام یک بدهم
مرهون مرا هم معلم هستم که
مرا به خدا رساند
(کبیر)

ندر عقیدت به
اولین استاد فارسی من
"آقای دکتر ساتیا ناند جاوا"
رئیس اسبق آموزشگاه زبانهای بیگانه
وزارت دفاع دولت هند
دهلی جدید

خوانندگان گرامی

با این کتاب "داستانهای اساطیری هند" یک سلسلهٔ جدید بعنوان هند را بشناسید، آغاز می نمائیم. این سلسله متوجه به شناسائی فرهنگ و تمدن و ادب و شخصیتهای سیاسی و ادبی و مذهبی و اعیاد و مراسم و رسومات و عنعنویات اجتماعی و آثار تاریخی و سایر چیزهائیکه سیما و قیافهٔ هند را در انظار ایرانیان و فارسی دانان بزرگتر جلوه می نماید خواهد بود.

این مجموعه داستانها مشتمل بر ده داستان است. این داستانها که از "پورانها" کتب مقدس هنود اقتباس شده بسیار بدیع و جالب و درس آموز و اخلاق ساز است و حتی اگر مقصد

تفریح طبع باشد، سودمند ثابت خواهد گردید،

از اینکه این نخستین کتاب من است ممکن نیست

که عاری از نقیصه باشد. از خوانندگان گرامی التماس دارم

که چون این کتاب از نظر شان بگذرد، بنظر انصاف بنگرند

و خطا و خلل آنرا بذیل کرم و عفو بپوشند که بهترین اوصاف

انسان عفو است، هرگونه نظر انتقاد و اصلاح که از طرف

خوانندگان محترم برسد، مورد توجه و استفاده

قرار خواهد گرفت.

از همه آن رفقا بخصوص از آقای دکتر شعیب

عقلی و سردار گوردیال سنگ که در تهیه این کتاب

همکاری جستگی نا پذیر نموده اند، قلباً سپاس گذاری

می نمائیم.

دهرم دیو سوامی

۱۹۸۴-۳-۲

هفت و نیم سال

در زمان قدیم در کشور هند پادشاهی بود بنام "وکار مادیتا" که جانش با دانش جفت و دلش با خرد همراه بود. او رعیت پرور بود و در زمانش کشور آباد ان و مردمان به آسودگی زندگی بسر می بردند. علماء و فضلاء و مشایخ نشهیر روزگار خود در دربارش صف بسته بودند و از معاشر شان استفادۀ کامل میکرد.

روزی از روزها "وکار مادیتا" و درباریانش باهم سرگرم گفتگو بودند و لب به بحث و مباحثه شان سیارگان و آسمان بود. یکی از آنها گفت "این کیوان، پسر آفتاب، سیارۀ بسیار ناسعد است. حکایت مروج است دقیقکه کیوان چشم بر جهان گشود، عرابه چی آفتاب کور و اسپهای عرابه لنگ گردیدند.

"وکار مادیتا" این را که شنید ضمن خنده بلند گفت "این کیوان چه آسیب می تواند بمن برساند؟". تا این حرف از دهانش بر ون کرد صدای رعد و برق همه چیز را بتکان در آورد و خود کیوان جلوه اش مجسم گردید. آتش غضب و قهر از دو چشم کورۀ آسا اش می بارید.

کیوان به "وکارمادیتا" گفت، "ای پادشاه بزرگ! مسخره ام کردی؟ ترا قدرتم نشان می دهم. از این لبعد برای هفت ونیم سال در چنگم می مانی."

"وکارمادیتا برای شوخی خود هرچه معذرت طلبید اما کیوان از اینکه بسیار خشمگین شده بود از شو خیش در نگذشت.

فردای آن روز" وکارمادیتا" این حادثه را به بوته فراموشی سپرده بود و دست به پشت بسته عرض وطول اطاق را می پیمود، ناگهانی شور وغوغا در کوچه برپا شد خود را بپای پنجره رسانید تا ببیند آنجا چه می گذشت. دید که یک تاجر غریب با چند راس اسب ایستاده و درباریان دور و درش را گرفته بودند و اسبها را مورد آزمایش قرار می دادند.

یکی از اسبها توجه "وکارمادیتا" را بدانقدر بخود جلب نمود که برایش دیگر مقدور نبود جلوی طمع سواری آنرا بگیرد. پله های نردبان را با سرعت اجل عبور کرده خود را در کوچه رسانید. پادشاه را آنجا دیده اسب فروش جلو آمد و تعظیم نموده دیر امور داستقبال پرشور وحرارت قرار داد.

"وکارمادیتا" بر پشت اسبی که توجه اش را جلب نموده بود سوار شد وهمین که تازیانه بر کفل مرکب آشنا کرده

مرکب صرصر تک و فولاد رگ بنا کرد به تاختن و در وقفهٔ چشم بهم زدن شهر را پشت سر گذاشت. هر وقتیکه "وکار ما دتیا" خواست اسب را آهسته کند یا برگرداند، اسب بیشتر تیز می شد و هیچ متوقف نمی شد. پادشاه برای کمک هرچه شور و غوغا برپا کرد اما آنجا هیچ نبود که بدادش برسد.

بزودی اسب سوی آسمان به پرواز درآمد و بالاتر و بالاتر پرواز کرد تا اینکه ابر را نیز عقب سرش گذاشت. هنگامیکه روز پیراهن شب را پوشید، اسب در یک دشت پا بر صفحهٔ زمین گذاشت.

هنگام شب بود و قرص ماه در آسمان می درخشید. از شدت گرما و تشنگی قریب بود جان از بدنش بیرون رود. ناگهانی صدای شلپ شلپ آب جریان بگوشش رسید. صدای آب را تعقیب کنان به لب رود رسید و همین که خواست آب در کف بگیرد و تشنگی خود را فرو نشاند، رود ناگهان ناپدید گردید و بیشتر از همه از اینکه هم هیچ اثری پیدا نبود. تمام شب در آن بیابانی جائیکه جز اشک نومیدی آبی و جز قرص ماه نانی وجود نداشت، بسر برد.

هنگام در سر زدن آفتاب" وکارماديتيا" سر از خواب برداشت لابلای ریگ و گردرا که بر تنش نشسته بود افشاند از جا برخاست دیک طرف صحرا را گرفت. گریان و نالان راه میرفت و تا جائیکه نظرش کار میکرد هیچ اثر انسان و حیوان، گیاه و بوته دیده نمی شد. تا مدت سه شبانه روزی در صحرا راه میرفت. پاهایش همه آبله کرد و مجروح شد. روز چهارم هنگام صبح به کنار جاده ای رسید. جان به تنش آمد و نفس راحت کشید. نظرش به شبانی افتاد که حیوانات را می چرانید. خود را نزدش رسانید و راه شهر را از او پرسید. شبان راهی. نشان داده گفت، "همین جاده را بگیر و برو این جاده به شهر منتهی میگردد"۔

"وکارماديتيا" شبان را وداع کرد و راه شهر را در پیش خود گرفت و بعد از ظهر به شهر آباد و قشنگی با برج و باروی آراسته و دیوارهای فلک بوس، وارد شد.

بر طرف دیگر در پای تخت خود "وکارماديتيا" درباریانش در جستجوی پادشاه شان تمام کشور را زیر و رو کردند اما تلاشهای شان بدون نتیجه ماند. تقاضای کمر اسب فروش برای اسبش غم را بر غم شان می افزود. بالاخره تحویلدار قیمت اسب به اسب فروش پرداخت و او را

از آنجا رفع کرد. از غیاب شاه مردم و امیران دست افسوس بهم می زدند. همه غمگین شدند و به سوگواری نشستند و شبانه روز دعای خیر بحق او می خواندند و می گفتند "یا خدای متعال! شاه ما را هر جا که باشد از هر بلا و گزندگی محفوظ نگهدار"!

از آن جانب وقتی "وکارمادتیا" وارد شهر شد و مردم و خانها دید از فرط شادمانی در پوست خود نمی گنجید. با خود فکر کرد اگر به مردم گفت که او کیست، حتماً از او یاری خواهند کرد.

خود را نزد تاجری رسانید و از وی جویا شد "نام این شهر چیست"؟

چون نظر آن تاجر بر چهره شاه افتاد دانست که این مرد با چهره پژمرده از ذات مهمان تعلق داشت. با کمال مهربانی جواب داد. "نام این شهر "تاملندالپور" است. سپس به او دعوت نشستن در پهلوی خود کرده از اصل و نسل و نام و نشانش پرسید.

"شاه هستم" "وکارمادیتا" جواب داد و سپس تمام قصه را از فاتحه تا خاتمه با او در میان گذاشت که چطور از پایتخت دور افتاده چطور اسپی که او را اینجا آورده بود.

ناپدید شد۔

تاجر به او دلداری داده گفت، "غم نخورید۔ برای شما یک اسب پیدا می کنم یا اسب خودم به شما تحویل میدهم تا به پای تخت خود مراجعت کنید۔ اگر موجب زحمت تان نباشد تا آن وقت به خانه ام رونق بخشید"۔ شاه با دل شاد راه خانه اش گرفت۔

تاجر دختری بنام "الولیکا" داشت۔ گرچه دختری چنان لطیف و ظریف و زیبا بود که در نظر اول قرار از دلها می ربود، اما بسیار مغرور بود و هیچ کس را بجاب نمی آورد۔

پدرش برایش یک عده زیاده پسران درست کرده بود اما دختر با هیچ یک از آنها برای ازدواج آماده نشد۔ فکر ازدواج دختر، روح تاجر را مثل خوره می خورد۔ علت عمده فکرش این بود که بعد از مرگش (تاجر) کسی را نداشت که از دخترش مواظبت کند۔

تاجر نظر بر چهره "دکارماد یتا" افگنده به خود فکر کرد، "این مرد با قامت کشیده و صاحب جمال و جلال بسیار در خور دخترم است و دختر نیز حتماً از او خوشش میاید!"

تاجر یک سر خود را نزد "الولیکا" رسانید و تمامی قصه با وی در میان گذاشت۔ "الولیکا" اظهار آرزو نمود که وی خود "دکارماد یتا" را خواهد دید۔"

فردای آن روز هنگام صبح "وکارمادیتا" به حمام رفت وسر وکله اش را صفا داد وزلف وکاکل را با مشک وعنبر شست وشو کرد و بیرون آمد، از قضا "الولیکا" در راهش افتاد. چون نظرش بر آفتاب جمال وقد با اعتدال وزلف وخال ویال وکوپال افتاد، مات ومبهوت درجای خود خشک ماند برطرف دیگر "الولیکا" هم همین توقع از "وکارمادیتا" داشت که او همان در نظر اول دلباختهٔ او خواهد شد. اما وقتی بر عکس انتظارش، او هیچ توجه بوی نپرداخت، آتش خشمش شعله ور گردید و نهال کینه در دلش روئید ودر صدد گرفتن انتقام این توهین حسن وجمالش برآمد. او از هر چیزی توانست بگذرد، اما از این چیز نمی توانست بگذرد که کسی از دیدنش دل باخته وصید حسن وجمالش نگردیده باشد.

همان شب قبل از بخواب رفتن "الولیکا" طوق مروارید ش را از گردنش برآورده روی میخی که نزد عکس اردک قرار داشت آویخت وبخواب رفت. هنگام نیم شب آن اردک بجان درآمد وتمام مروارید را بلعیده مجدداً به صورت عکس درآمد.

صبح بعدی آن شب هنگام دمیدن آفتاب،

«الولیکا» سر از خواب راحت برداشت و طوقش را آنجا ندیده شور و غوغا بر پا نمود. در جستجوی آن هر گوشه و کنار خانه را زیر و رو کردند، اما هیچ نتیجه بدست نرسید. سپس قصه را با پدرش درمیان گذاشته گفت «بدون شک آن خارجی طوقم را دزدیده است.» پدرش ویرا حالی کرده گفت «وی پادشاه است ...... چرا طوقت را خواهد دزدید؟ .... این کار کار او نیست.» «الولیکا» احمقهایش را درهم نموده گفت «از کجا می دانی که او پادشاه است .... فقط او خود را اینطور معرفی کرده است. عین ممکن است کسی نوس و یا چه در مالیده باشد و بخاطر وارد شدن در این خانه خود را بطور شاه معرفی کرده باشد. علاوه بر این از لباس او نیز پیدا می شود که پادشاه است مگر پادشاه اینقدر لباس کثیف و مندرس می پوشد؟ دیگر پاسداران و خدام هم بهر حفظ و مواظبت خود همراه ندارد. این جوان با چهره معصوم مارا فریب داده است.»

تاجر دلیل دخترش را درست دانست، و یکسر خود را در اطاق «وکارماد تیا» رسانید و ازش پرسید، «مگر طوق دخترم را دزدیده ای؟» از استماع این سخن «وکارماد تیا» چنین حس کرد که گویا کسی چکش بر دل

وجانش زده باشد. رنگ از صورتش پرید وسخت مضطرب شد، آه آتشین از نهادش برآمد. سربلند کرده گفت، "چه حرف مزخرف می گوئی .... از طوق دخترت بهیچوجه اطلاعی ندارم". این را که شنید تاجر سخت خشمگین شد و گفت، "مگر آن طوق آب شده که به زمین فرو رفته است یا آسمان آنرا بلعیده است .... ترا به هر مذهبی که داری راست بگو طوق را دزدیده ای یا نه ... اگر راست بگوئی آزادت می کنم وگرنه ترا پیش پادشاه این کشور می برم". "وکارمادیتیا" بارنگ وروی برافروخته گفت، "به خدای هیجده هزار عالم قسم است طوق را ندزدیده ام".

تاجر وی را پیش پادشاه برد و تمامی قصه با او درمیان گذاشت. پادشاه به "وکارمادیتیا" گفت، "ای جوان! راست بگو طوق را دزدیده ای یانه .... اگر راست بگوئی آزادت می رسانم .... اگر دروغ بگوئی به خدای عالم به زاری زار ترا می کشم". "وکارمادیتیا" سرش را به منفی تکان داده گفت، "من طوق را نه دزدیده ام .... دیگر اختیار با شما است". "والولیکا" به گریه وزاری راه داده گفت، "من به یقین می دانم که همین جوان است که طوقم را دزدیده است".

پادشاه آن کشور به پاسداران اتش دستور داد

تا به ''وکارمادیتیا'' شلاق بزنند واگر باز هم طوق پس ندهد دست و پاهایش را ببرند و منادی در کوچه و بازار ندا کنند که هیچ کس آب و غذا به وی ندهد واگر کسی اینطور کرد مواجه با همین سرنوشت خواهد گردید''۔

''وکارمادیتیا'' با دست و پاهای بریده مانند گدا لب جاده ای زندگی بسر می برد۔ دل مردم بحال او می سوخت و هنگام شب وقتیکه احدی در حول و حوش نمی بود برایش آب و غذا می آوردند۔

روزی از روزها گذارش زنی از آنجا افتاد و سکه ای در کشکول او انداخت۔ آن زن یکبارگی فریاد زده چشمهایش را بر چهره وی دوخت۔

''مگر چه شد'' ''وکارمادیتیا'' ازش پرسید۔ زن حواس پرت شده اش را جمع کرده گفت'' تو با پادشاه نجیب و رعیت پرور بنام'' وکارمادیتیا'' که همین چند ماه قبل از پایتختش مفقود شده شباهت داری!'' وکارمادیتیا۔ مگر او را از کجا می شناسی؟ زن۔ من از همان پایتخت می باشم و همانجا متولد و بزرگ شده ام۔ از آن بعد یک روغن فروش این کشور را شوهر کردم و همین جا متوطن شدم''۔ وکارمادیتیا۔ اشتباه بزرگی کرده ای۔ من آن نیستم

که تو فکر میکنی، فقط یک گدای مفلوج هستم، راحتِ تو در همین است که مرا بحال من بگذار، وگرنه ممکن است بلائی روی سرت هم نازل گردد".

زن ـ بخیر من متیقن هستم تو " دکارما دتیا" هستی".

" دکارما دتیا" دلتنگ شده گفت " ای زن نمافل برو برو اگر پادشاه پی برد که تو از من کمک کرده ای سرت را از تن جدا می کند".

زن ـ هر چه که باشد از شما حتماً کمک می کنم. نمی توانم شما را دیگر در این ورطه رنج والم بگذارم".

همان دم آن زن " دکارما دتیا" را همراه خود بخانه اش برد و از پادشاه آن کشور خواهش نمود تا اجازه فرماید که " دکارما دتیا" بتواند در خانه اش زندگی کند. پادشاه آن کشور نیز بدون اندکترین چون وچرا اجازه اعطا فرمود. از آن پس " دکارما دتیا" چندین سال در خانه آن زن آرام زندگی کرد.

روزی از روزها هنگام عصر شاهدخت همراه با کنیز هایش در زمین بام کاخ را طول و عرض میکرد و از باد ملایم و مطبوع حظ میبرد. وقتی شهر را مغرق نور دید به یک کنیز گفت " برو ببین که در شهر چه جشن تجلیل می شود".

کنیز بعد از چندین وقت برگشت و گفت "هیچ جشن تحلیل نمی شود یک مرد بیچاره "دیپ راگا" می خواند. شاه دخت همان وقت بر لیغ شاهی صادر نمود تا سراینده را پیدا نموده پیشش آورند. چندین بعد "وکارماد تیا" در حضور شاه دخت شرف یاب شد و بنا به تقاضای شاه دخت شروع به نغمه خواندن نمود. وقتی او نغمه اش را تمام و چشمهایش را باز کرد، دید که کیوان جلو اش ایستاده بود کیوان به او گفت "تو یک پادشاه با وقار و غیر متمند هستی. برای یک مدت مدید هفت و نیم سال هر رنج و عذاب را بدون کدام نوع ناله و فریاد بر لب و اندکترین چین بر جبین بر خود هموار کردی. از ت بسیار خوشم آمد. هر چه دلت می خواهد بگو... هر آرزو دات را بر می آورم".

"وکارماد تیا" ازش خواهش نکرد که دست و پاهایش را سالم نماید یا سلطنتش به او استرداد نماید. او فقط اینطور خواهش کرد که رنج و عذاب که با و داده بود به کسی دیگر نده‌د.

کیوان بی غرضی "وکارماد تیا" را مورد ستایش قرار داده گفت "او هر چه خواسته ای بتو اعطا می کنم.

دیپ راگا نغمه ای است که با خواندن آن چراغها خود بخود روشن می گردد.

و بیشتر از آن هم... بعد از این حرفها کیوان ناپدید گردید

همین که کیوان از آنجا ناپدید شد" وکارما دیتیا" خود را با دست و پاهای سالم در پای تخشش یافت۔



نذر عقیدت به استاد

یکی بود و یکی نبود در زمان قدیم پادشاهی قبایل نشین بنام "هرنیه دهنو" بود که در دلیری وشجاعت نظیر خود نداشت همه او را می شناختند و در میان پادشاهان دور و بر مورد احترام قرار می گرفت. پسر واحدش "اِکلتویه" نیز مانند او جسور و کوشان بود و گر باری کاری بدست می گرفت بدون به تکمیل رساندن آن، آرام نمی نشست.

روزی "اکلتویه" مشغول به گردش در دشت بوده که شاهزاده ای را که در تعقیب صید تمام دشت را زیر و رو میکرد، دید۔ "اِکلتویه" تخصص وی را در تیر اندازی دیده مات و مبهوت مانده. یکی بعد دیگری روی هدف تیر می زد و یک هم خطا نمی خورد. او فکر کرد چه بهتر می شد اگر من هم سویه شاهزاده می توانستم تیر اندازی بکنم در آن صورت بزرگترین صیاد در "محرشتة" بشمار می آمیم۔ خود را نزد شاهزاده رسانیده ازش پرسید "کی به شما تیر اندازی یاد داد، استاد شما کیست"؟

شاهزاده از این مداخلت "اِکلویه" خوشش نیامد. "اُستاد" "درونا چاریه" شاهزاده با نهایت ترشروی

جواب مختصر داده، برگزید و متکبرانه به راه خود افتاد . اگرچه اکلویه از این رفتار تکبرآمیز شاهزاده خوشش نیامد، تاهم از جا در نرفت و بفکر فرو رفت " اگر استاد " درونا چاریه " مرا فن تیراندازی یاد می دهد، من هم مهر مان تیراندازی می شوم "
چندین بعد از رسیدن به خانه خود از پدرش راجع به " درونا چاریه " پی در پی سوال کرد . پدرش جواب داد " درونا چاریه " در پایتخت کشور زندگی می کند و به پسران پادشاه " در تراسغترا " هنر تیراندازی یاد می دهد و در سرتاسر جهان ثانی خود ندارد " .
آتش جوشش ذخروشش در نهادش افتاد و سرا پایش را فرا گرفت . او به پدرش گفت " من هم از " درونا چاریه " ها هنر تیراندازی یاد می گیرم " .
چهره " هرینه دهنو " پژمرده گشت، زیرا او خیلی خوب می دانست آن امکان پذیر نبود که استاد " درونا چاریه " به پسر قبایل نشین فن تیراندازی یاد دهد . او به پسر گفت " درونا چاریه " ترا در سلک شاگردیش نمی پذیرد، بهتر است از این خیال دست بردار شو " .
" مگر چرا ؟ " اکلویه با لتعجب پرسید .
" از اینکه از قوم جنگجویان تعلق نداری و " درونا چاریه "

تنها به شاهزادگان هنر تیراندازی یاد می دهد - اما غصه مخور، آرام باش، من همین جا ترتیبات انجام می دهم"۔
اکلویه قوی حرفش رفته اصرار کرد، "گفت نخیر! اگر هنر تیراندازی یاد می گیرم، فقط از درو ناچاریه یاد می گیرم، دگرنه از هیچ کس یاد نمی گیرم۔ اجازم بدهید در خدمت او بروم"
هرچند دهقنو خیلی خوب می دانست گر باری پسرش تصمیم می گرفت، هیچ چیزی در جهان نمی توانست ویرا از عزم تبز مکش منصرف نماید - بجز از تصمیمش ستایش کرد و به "اکلویه" اجازه داد تا رهسپار مرکز شود -
فردای آن روز" اکلویه" راه مرکز در پیش خود گرفت - نهادش بدان قدر مملو از جوش و خروش بود که خستگی مسافرت در تنش راه نمی یافت - از یک عده زیاد مردم نشانی "درو ناچاریه" پرسید و بعد از تلاش خستگی آور موفق به پیدا کردن کلبه اش گردید - درون کلبه استاد مشغول به تدریس اصول تیراندازی به شاهزادگان بود - همین که "اکلویه" سیاه پوست را دم در کلبه اش دید، یک بارگی به سکته در آمد و شاهزادگان نیز بهت زده در جاهای شان خشک ماندند - آنها تعجب

کردند چرا پاسبان وی را درون راه داد . بعضی از آنها قایل جارت "اکلویہ" گردیدند . "درونا چاریہ" حس کرد کہ در وضع ناگوار گیر افتادہ است . او با کمال ملائمت از اکلویہ پرسید "کیستی ؟ فرمایشی داری" ؟

"اکلویہ" ہیچ نوع تشویش و دستپاچگی را بخود راہ نداد . آہستہ آہستہ سوی "درونا چاریہ" حرکت نمودہ در پیش او بزانو نشستہ گفت "من پسر "ہرنیہ دھنو" پادشاہ قبایل نشین ہستم . اسم من "اکلویہ" است . دارم از شما ہنر تیر اندازی یاد بگیرم . لطفاً مرا در شاگردی تان بپذیرید" "اکلویہ" ہنوز سخنش را تمام نکردہ بود کہ تمامی شاہ زادگان بہ قہقہہ در آمدند . اگرچہ با شنیدن قہقہہ آتش خشم در وجودش شعلہ ور شد ، ولی چیزی بروی خود نیاوردہ چشمہای خود را بر چہرہ "درونا چاریہ" دوختہ منتظر جوابش ماند . "درونا چاریہ" چشمہایش را از حلقہ در آوردہ جواب داد "شاہزادہ قبایل نشین را نمی توانم بہ شاگردی خود بپذیرم . تنہا بہ شاہزادگان قوم جنگجویان بہ شاگردی ام می پذیرم . برو پی کارت" .

"اکلویہ" متوقع ہمین جواب بود ، اما مطمئن بود کہ موفق بہ متقاعد ساختن "درونا چاریہ" می گردد . "اکلویہ"

با صدای لرزان و کلمات بریده گفت "سوگند خورده ام که اگر تیراندازی یاد می گیرم از شما یاد می گیرم وگرنه از هیچ کس یاد نمی گیرم. اگر آرزوام برنیامد، بخانه بر نمی گردم. لطفاً مرا به سلک شاگردی تان بپذیرید. با وجود این همه التماس، "درونا چاریه" دلش براو نسوخت. با کمال مایوسی و دلو اپسی گام هایش بعقب گذاشت. اما هنوز هم آماده نبود کر تن به شکست بدهد، قهقهه های بلند شاهزادگان مثل چکش بر روح و جانش فرود می آمد و آتش جهش و جنب را بیشتر از همه وقت بر می افروخت. سخنان پدرش بیادش آمد، اما برایش معقد ده نبود از سوگند خود بر گردد.

او تصمیم گرفت تا وقتیکه در تیراندازی مهارت و تخصص بدست نمی آورد، بخانه بر نمی گردد. یک مجسمهٔ گلی "درونا چاریه" ساخت و در نزدیکی آن یک کلبه خس و خاشاک درست کرد. او در آن دشت انبوه و وحشتناک تنهائی ماند و به تمرین تیراندازی مبادرت می کرد. همان روز بامداد تا غروب خورشید، مشغول به تمرین تیرزدن به هدف می ماند بدین منوال شب به روزها و روزها به ماه ها، و ماه ها بسالها مبدل گردید. فصلها آمدند ورفتند. باران و سردی وگرزندگی

شدید آفتاب نتوانست او را از جا در آورده تمرین دقیق و حوصلۂ بی کران "اکلویہ" را تیر انداز ماہر ساخت۔

روزی درحالیکہ "اکلویہ" در پیش استاد گلی اش مشغول بہ تمرین بود و از یک دست کمان را گرفتہ بود و از دست دیگر ریسمان را تا بگوشش کشیدہ بود کہ یک سگ آنجا پدید ار شد و شروع بہ پارس نمود۔ از پارس پی در پی سگ "اکلویہ" خستہ شد۔ سعی کرد سگ را از آنجا تار و مار نماید اما سگ بود کہ از جای خود تکان ہم نمی خورد تا بچار "اکلویہ" شروع بہ اندا ختن تیر در دہنش نمود و آنرا بست و اند کترین آزار بہ دھنش نرسید و نہ یک قطرۂ خون ہم از دھنش بیرون چکید۔

آن سگ مال شاہزادگان "کورو" و "پاندو" بود کہ برای صید در دشت آمدہ بودند۔ ہنگامیکہ سگ را دیدند در جاہای شان خشک ماندند۔ بر ہمہ روشن شد کہ این کار، کار یک تیر انداز ماہر و متخصص است۔ تاکنون "ارجن" قہرمان تیر اندازی در جہان بشمار می آمد اما اکنون مانند روز روشن ظاہر گشت کہ یک دیگر تیر انداز ہم بہتر از ارجن روی صفحہ جہان وجود دارد۔ شاہزادگان آن سگ را در پیش استاد "درونا چاریہ" بردند۔

همین که نگاه درونا چاریه روی دهن آن سگ افتاد، مات و مبهوت ماند و خود را باز ستودن آن تیرانداز ناشناس که باکمال مهارت دهن سگ را بسته بود، باز داشت. همراه شاه زادگان به جستجوی آن تیرانداز برداخت و بزودی "اکلویه" را در پیش خود یافت. "درونا چاریه" بدون فاصله وی را شناخت و او را نزدیکش رسانیده با نهایت مهر و محبت ازش پرسید "عزیزم تیرانداز خوب ماهر شده ای، استاد تو کیست؟

"اکلویه" با ملائمت جواب داد "محترم درونا چاریه"

"درونا چاریه" این کلمه را شنیده با تعجب در جای خود خشک شد و چشمهایش از حدقه بیرون آمدند.

"بلی درونا چاریه" و با این "اکلویه" با انگشت اشاره به مجسمه گلی "درونا چاریه" نمود و تمام قصه با او درمیان گذاشت. درونا چاریه "از عزم جزم تو خوشم آمد" اما "درونا چاریه" در دلش تقلا می کرد که چرا این نوع شاگرد درخشان و نابغه را به شاگردی خود نپذیرفت. ناگهانی بیادش افتاد که به "ارجن" قول داده بود که هیچ کس در جهان در تیراندازی بر او برتری نخواهد جست، اما اکنون حقیقت این بود که "اکلویه" تیرانداز بهتر از "ارجن" بود. درونا چاریه سر در نمی آورد که چه کند و چه نکند. ناگهان حل این مسئله در ذهنش خطور کرد.

روبه "اکلویه" کرد و گفت ــ چنانکه تو مرا استاد خود می شناسی ومن هم ترا به شاگردی خود می پذیرم، ورواج جاریه این است که شاگرد به استاد چیزی نذر می کند، تو چه به من نذر می کنی؟" "اکلویه" در پیش درونا چاریه دو زانو در آمد، دست بر سینه نهاد و سرخم کرده گفت ــ "هر چه که استاد محترم فرمائند." "درونا چاریه" گفت "شست دست راست را بمن نذر کن"

یکبارگی سکوت مرگبار گی محیط را بکام خود فرو برد و هر کس در جای خود خشک ماند ــ بدون اندکی تردید و تامل "اکلویه" شست را برید و در خدمت استاد تقدیم نمود ــ ارادتمندی فوق العاده و بی سابقه "اکلویه" را مشاهده کرده چهره "درونا چاریه" از اشکها که از چشمش سرازیر بود خیس شد و چهره آن پسر قبایلی از نور ایزدی می درخشید و نفس شاهزادگان در سینه های شان بسته شد ــ



افسون

در روزگار پیشین، مابین خدایان و دیوان جنگ هولناک بروز کرد. طرفین در پی آن بودند که نسل و وجود یکدیگر را نیست و نابود نمایند. در این جنگ عظیم عده زیادی خدایان به هلاکت رسیدند. هر قدر که جنگ طول کشید تعداد برای نام باقی ماند، در حالیکه در تعداد دیوان هیچ کمبود رخ نداد، زیرا که "شکراچاریا" استاد دیوان علم زنده کردن مرده را بلد بود و هر دیوی که در میدان جنگ هلاک می گردید دوباره بحیات در می آورد.

خدایان به فکر افتادند که چه کنند و چه نکنند، زیرا اگر ایشان خیلی خوب می دانستند که اگر همین وضع برای چند روز دیگر ادامه داشت اثری از نسل و وجود خدایان باقی نخواهد ماند. همگی خدایان گرد هم آمده کردند و به استاد "برهسپتی" مراجعه نمودند و مسئله با او در میان گذارده شد تا چاره این مسئله بسازد.

بعد از غور و فکر دقیق و طولانی همه خدایان به این نتیجه رسیدند که "برهسپتی" باید پیش "شکراچاریا" برود و علم زنده کردن مرده را از نش یاد بگیرد. از اینکه "برهسپتی" مغرور بود و شاگردی "شکراچاریا" را دون شان خود میدانست، این پیشنهاد خدایان را رد نمود..

برہسپتی یک پسر جوان الہ زیرک و باہوش بنام کاچا داشت ۔ روزی منفکوره ای در ذہنش روشن گردید. او گفت من راه کشف این راز را پیدا کرده ام ۔ من شاگرد "شکراچاریا" می شوم. وی مرا چیزهای متعدد یاد خواہد داد و باز این افسون نیز یاد میدہد"۔

پس "کاچا" نزد "شکراچاریا" رفت و ازش درخواست نمود که وی را در سالک شاگردیش بپذیرد۔ پیرمرد موافقه نمود، اما وی زرنگتر از "کاچا" بود، به "کاچا" ہر چیز یاد داد مگر افسون ۔

"شکراچاریا" یک دختر زیبای بنام "دیویانی" داشت ۔ اندامہایش متناسب و لبہایش مانند غنچہ گل سرخ بود و دست و پاہایش با ساقہ درخت مشابہت داشت و ہنگامیکه آواز می سرائید، پرندگان دشت نیز با او آواز می خواندند ۔

"کاچا" برای "دیویانی" حکایات جالب و دلپذیر تعریف میکرد و "دیویانی" نیز با ذوق و شوق فراوان گوش میداد و بدین طریق "کاچا" با "دیویانی" دوستی ریخت و با مرور زمان این دوستی شان به عشق مبدل گردید ۔

ہنگامیکه دیوان پی بردند که "کاچا" بطور شاگرد در خانہ "شکراچاریا" اقامت میکند، ایشان ترسیدند که او مبادا اسرار زنده کردن مرده را

یا دیگیرد۔ لذا ایشان تصمیم به کشتنش گرفتند۔

روزی از روزها "کاچا" برای چرانیدن حیوانات شکرا چاریا بسوی تپه رفت۔ حیوانات شروع به چریدن گیاه نمودند و "کاچا" از آنها مواظبت می کرد۔ ناگهان دیوان ویرا از هر طرف محاصره کرده بقتل رساندند و بدنش را تکه تکه کرده در اطراف تپه پراگنده کردند۔

وقتیکه هوا تاریک گردید، همه حیوانات به خانه برگشتند، اما، هیچ سراغ "کاچا" پیدا نبود دیویانی هراسان و پریشان پیش پدرش رفت و هم صدا با گریه گفت "گله حیوانات بازگشته، اما از "کاچا" خبر نیست۔ حتماً آفتی برسرش نازل شده باشد۔"

"نخیر عزیزم! او جائی خوابیده باشد، بر خواهد گشت"، "شکراچاریا" به دیویانی تسلی داده گفت۔

چند وقت دیگر نیز گذشت، اما هیچ اثری از کاچا پیدا نبود دیویانی نزد پدرش رفت و گفت "گله هراسان و ترسان به نظر می آید۔ بلائی برسرش افتاده است، او حتماً کشته شده است"

پس از این دیویانی چنان قدر به نالان و فغان راه داد که دل "شکراچاریا" به او سوخت و هیچ چاره غیر از این نداشت که افسون بخواند و کاچا را دوباره زنده کند۔

اما تا عمل "شنکراچاریا" خشم دیوان را دوبالا کرد۔ روز بعدی آن روز دیوان دیدند که کاچا تنها در دشت گلها میچید۔ ایشان دوباره ویرا گرفتند و بقتل رسانده جسدش را بسپرد دریا کردند۔

دیویانی دوباره از "شنکراچاریا" تقاضای زنده کردن "کاچا" نمود۔ "شنکراچاریا" افسون خواند و "کاچا" سالم از دریا برآمد۔

اما دیوان هم در پی آن بودند که هرطور که باشد "کاچا" را زنده باقی نخواهند گذاشت۔ ایشان سوّمین بار "کاچا" را کشتند و جسدش را سوختند، هنگامیکه جسدش به توده خاک متغیر گشت، یک کمی خاک در مشروب آمیختند و پیش "شنکراچاریا" بردند تا آنرا بنوشد۔ "شنکراچاریا" بی درنگ مشروب را در شکمش ریخت۔

وقتیکه "کاچا" نیامد، دیویانی مجدداً جیغ و هوار به راه انداخت و هم صدا با گریه میگفت "اگر کاچا" نیامد من هم زنده نخواهم ماند" و با این خود را در اطاق حبس کرد۔

از اینکه "شنکراچاریا" چنانقدر رول به دیویانی بسته بود که آنی از خیالش منصرف نمی شد، تاب نداشت در چشمهای دخترش قطره اشکی هم ببیند۔ پس سوّمین بار افسون خواند۔

پنج دقیقه، ده دقیقه و بدین منوال یازده دقیقه گذشت، اما از "کاچا" هیچ خبر نبود۔ "شنکراچاریا" در این انتظار بود که شاگردش میایدور و بروییش میایستد، اما چنین طور نشد۔ "شنکراچاریا" بفکر

افتاد که شاید در خواندن افسون کدام کوتاهی سرزده شده باشد۔ وی دوباره افسون خواند اما هیچ اثری از کاچا پیدا نبود۔

"کاچا ـ ـ ـ کاچا ـ ـ ـ ـ" شنکراچاریا بر او صدا زد۔"

"من در شکم تان هستم" یک صدا از درون شکم شنکراچاریا در آمد۔ دیویانی مات و مبهوت ماند، اول وی فکر کرد که این صدای پدرش بوده اما حقیقت این بوده که این صدای "کاچا بود"

"در شکم چطور رسید" دیویانی "با اضطراب و نگرانی تمام پرسید"

"کاچا" کل قصه به وی باز گو کرد۔

دیویانی پرسید "بابا! چطور "کاچا" از جسم شما بیرون میاید؟

شنکراچاریا آه سرد کشیده گفت "اکنون این ممکن نیست۔ گر او از جسم بیرون آمد، جسم پاره پاره خواهد شد و من خواهم مرد۔ اکنون حق بالو است۔ آیا تو مرا می خواهی یا "کاچا" را؟

دیویانی فریاد زده گفت "من هر دو را می خواهم، زنده نخواهم ماند اگر هم یکی از شما می میرد۔

"شنکراچاریا" گفت "در آن صورت تنها یک راه در پیش است، که هم او زنده ماند و هم من۔ "کاچا" را این افسون زنده کردن مرده را یاد میدهم۔ وی از جسم بیرون خواهد آمد و ظاهراً در این جریان من می میرم، پس با تکرار افسون می تواند مرا زنده کند۔

پس شنکراچاریا آن افسون که فرشتگان برای یادگرفتن

از مدت طولانی دست و سر می شکسته ، به "کاچا" یاد داد۔

ہمین کہ "کاچا" از جسم شکراچاریا بیرون آمد ، شکم شکراچاریا مثل طبل ترکید و مرد۔ سریعًا "کاچا" افسون خواند و شکراچاریا" دوباره به حیات در آمد۔

کاچا بزودی نزد فرشتگان برگشت و افسون" یاد گرفته بود به ایشان یاد داد۔ از آن روز به این طرف فرشتگان فنا نمی شوند۔

مجادله با مرگ

در زمان بسیار بسیار قدیم پادشاهی بوده بنام "اشوپتی" که برایالت "مدر" واقع درجنوب کشمیر پادشاهی می کرد. آدم بسیار سخاوت مند، عادل، مهربان، متدین، نیکوکار، دست و دل باز و خیرخواه مردم بود. رعیتش هم ویرا مورد احترام قرار می گذاشت. اشوپتی دختری بنام "ساویتری" داشت.

ساویتری یگانه دختر "اشوپتی" چنان لطیف وزیبا وجذاب بود که فقط یک نظر اجمالی اش کافی بود تا از دل مردم را از دلها برباید و هیچ کس تاب نداشت حتی سبکترین اصابت خمیده اشس را تحمل نماید. بنرودی آوازه حسن وجمالش مثل بوی گل منتشر گردیده چنانکه رسم و سنت بود که هر مادر و پدر به دختر شان شوهر می دهند، اشوپتی نیز، هنگامیکه دخترش پا بیرون از مرز طفولیت بر آستانه جوانی نهاد، بفکر گزیدن شوهر برای "ساویتری" افتاد. داغ ترین آرزوی زندگیش همین بود که آن کسی پسر را که دارنده اوصاف حسن وجمال و هوشش و فراست دخترش باشد پیدا کند تا دخترش را سر و سامان دهد.

اما باوجود اینکه پادشاه اشوپتی از هیچ گونه مساعی دریغ نکرد

پسر فرزاخوره "ساوتری" پیدا نشد. همین فکر مثل خوره روحش را میخورد.

چندین روز بعد پادشاه "اشوپتی" دلبند خود "ساویتری" را بمعیت چند نفر کنیزکان و یک وزیر جهان دیده و کار گشته خود برای سیر و گردش به کشورهم جوار اعزام نمود. هنگام حرکت پادشاه "ساویتری" را پیش خود خواند و فرمود "تو خیلی خوب میدانی که خود را به چه آب و آتش نزدم تا برایت شوهر پیدا کنم. ما موفقیت نصیب من نگردید. اکنون این کار بدتو را حاله می کنم که شوهر دلخواه خود پیدا کن."

ارابه "ساویتری" در حال حرکت بوده که گذارش به مرغزاری بسیار خوش و باصفا و دل پذیر و چشم گیر افتاد. تاجائیکه نظر کار میکرد چادر سبز بر زمین گسترده بود. "ساویتری" از زیبائی آن مرغزار در عجب ماند و با همراهیان خود همانجا فرود آمد. در جریان سیر و گردش چشمش بر بچه ده ساله پسری که صاحب حسن و جمال و جوانی بود و قد چون سرو و لب و چون لعل بدخشانی و چشم چون دو نرگس شهلا و زلف و کاکل چون خرمن خشک داشت و رخش چون قرص خورشید می تابید و آثار مردانگی از ناصیه اش پیدا بود، افتاد. ساوتری تصمیم گرفت که آن شب را همانجا بسر برد.

هنگامیکه ایشان آنجا فرود کردند آن پسر جوان ناله
خود را از دستان رساند تا حال ایشان را معلوم گرداند
باکمال احترام سلام بجا آورد و جویای حال ایشان شد که
کی بودند و از کجا تشریف آورده بودند۔ وزیرکه همراه "ساویتری"
بود تمام قصه از فاتحه تا خاتمه
با او در میان گذاشت۔ وقتیکه آن پسر از حقیقت آگاه
شد ایشانرا به پدر و مادرش رهنمائی کرد و درهمین اثنا خود را
معرفی نموده گفت "من "ستیاوان" هستم۔ زمانی بود که پدرم
برکشور" پادشاهی می کرد۔ اکنون هر دو کور هستند و زندگی
مصیبائی خود را بیاد خدای متعال می گذرانند۔ من خدمت
ایشانرا بجا می آورم"۔

از چشم وزیر کارکشته و جهاندیده پنهان نماند که "ساویتری"
از همان دیدار اول عاشق و دلباخته "ستیاوان" شده بود،
فرصت را مغتنم شمرده، وزیر مقصد سیر و گردش "ساویتری"
را با پادشاه دیومتسین، پدر ستیاوان در میان گذاشت و ازش التماس نمود که
"ساویتری" را بعقد پسر خود در آورد۔ هنگامیکه "ساویتری"
دید که هر دو پسر و پدر التماس بعقد ری خوشحال شد که نزدیک
بود پوست در پیکرش بترکد۔

فردای آن روز همراه مونسش عازم شهر خود گردیده

وزیر، پادشاه اشوپتی را از آنچه که رخ داده بود مسبوق ساخت. ساوتری به پاهای پدر و مادرش بوسه داده گفت "آرزوی دیرینه شما بار آور شد، پسری بنام "ستیاوان" را بطور شوهرم گزیده ام. پادشاه وملکه در پوست شان نمی گنجیدند که دختر شان شوهر را از نزد خود را پیدا کرده بود.

در همین استاد درویش "نارد" وینا" نواخته (یک نوع آله موسیقی) وارد دربار پادشاه اشوپتی گردید. پادشاه اشوپتی از مسند خود ایستاد و برهنه پا برای استقبالش پرید و او را بسوی مسند رهنمائی کرد. بعد از تبادل تفقد واحوال پرسی، پادشاه به "نارد" مژده داد که "ساوتری" "ستیاوان" را شوهر خود می گیرد. درویش "نارد" گفت "بسیار بد شد، ستیاوان فقط یک سال دیگر زنده می ماند". این را شنیده هر دو پدر و مادر "ساوتری" بسیار مضطرب و ناراحت گردیدند بعد از غور و فکر دقیق به این نتیجه رسیدند که دست ساوتری به دست ستیاوان ندهند. همین که این خبر به گوش "ساوتری" رسید چهره اش از خشم سرخ گردید و نزد پدرش پیغام رساند "وقتیکه باری ستیاوان را شوهر خود انتخاب کرده ام، هر چه که باشد وی را ترک نمی کنم". پادشاه وی را پیش خود احضار کرد. وقتیکه

ساویتری آمد، پادشاه به وی گفت "ستیاوان فقط یک سال دیگر زنده می ماند بس چرا دیده ودانسته اعذاب و اضطراب و بدبختی تمامی عمری را می خری؟" "ساویتری" سر بنگون کنار چادرش را روی انگشت پیچیده، و با شستپا خطوط بی معنی و بی مفهوم روی زمین کشیده گفت- "شرم وحیای دخترانه مرا اجازه نمی دهد که پیش شما دربارهٔ ازدواج خودم حرف بزنم اما در همان زمان، نمی خواهم که داغ ترین آرزوی دلم را روی شرم وحیا قربان کنم، هرچه که از شما یاد گرفته ام از آن رعایت میکنم، آیا این موجب ننگ خانواده نخواهد بود که شخصی را که بار شوهرم انتخاب کرده ام ترک گویم" پادشاه "اشوپتی" دیگر لب به پاسخ نگشاد. دانایان و خردمندان مشهور و معروف روزگار را احضار نمود و به مشوره پرداخت، بالاخره به معیت "ساویتری" وچند نفر وزرا، راه کلبه پدر "ستیاوان" را در پیش خود گرفت. پادشاه اشوپتی به "دمتسین" دست بسته استدعا نمود که دخترش را برای ازدواج با پسرش بپذیرد. "دمتسین" گفت "پادشاه محترم و بزرگ، من در این بیشه زندگی خود را در عبادت خدای متعال بسر میبرم. روزی بود که من هم پادشاه بودم اما امروز بی سرو سامان و بی خانمان هستم. یک شاه دخت چطور در این بیشه با ما خواهد

ساخت؟ پادشاه اشوپتی تمامی قصه "ساویتری" را نقل کرد و برای ازدواج اصرار کرد. "دیومتسین" موافقت نمود ستیاوان و ساوتری با عقد ازدواج بسته شدند.

ساویتری در کلبه زندگی نو خود را بنا نهاد. لباس و زیور آلات شاهانه را از تن کنده لباس معمولی بر تن کرد و خود را از دل و جان در خدمت ستیاوان و پدر و مادرش وقف نمود. سادگی و جذبه خدمتش را دیده، هیچ کس نمی توان گفت که وی شاهدخت بود. هنگامیکه از کار خانگی فارغ می شد از بارگاه خدای متعال برای درازی عمر شوهرش دعا می کرد.

پیشینگوئی درویش "نارد" هر لحظه در گوشش طنین می کرد و هر قدر که سال سپری می شد، حلقه غم و اندوهش نیز تنگتر می شد. بدین منوال روز با گذشت و بالاخره آخرین روز زندگی ستیاوان فرا رسید. صبح زود هنگامیکه "ستیاوان" برای آوردن چوب طریقه راه جنگل را در پیش خود گرفت "ساوتری" نیز با او همراهی کرد. ستیاوان بار ها بوی گفت "تو از سه روز گذشته چیزی نوی حلق نکرده ای و لاغر هم شده ای، برو بخانه و استراحت کن". اما ساوتری حاضر نشد که ستیاوان را تنها در دشت گذارد.

ستیاوان برای بریدن چوب بالای درخت رسید. د

بزودی یک حجم بزرگ چوب را از درخت برید و پایین آمد. همین که پایین آمد گفت "سرم گیج می رود". "ساویتری" ویرا بزمین نشانده گفت "کمی استراحت کن، خسته شده ای".

بعد آنها ساویتری ویرا روی زمین دراز کرد و سرش را در آغوش خود نهاد.

دردش هر لحظه رو به افزایش داشت. نگاه پر از مهر و محبت را بر روی "ساویتری" انداخت و سعی می نمود چیزی بگوید اما توانائی اش یاد و یاری نکرد. کلمات بریده از دهنش بیرون می آمد چندین بعد چشمش بسته شد و طائر روحش از جسم خاکیش پرواز کرد. در همین اثنا یاور ایزد مرگ جهت همراه بردن روح ستیاوان خود را نزد جسدش رسانده. اما نتوانست تاب آب ساویتری را بیاورد. تهی دست پا به فرار گذاشت. ناچار خود ایزد مرگ بغرض همراه بردن روح ستیاوان آنجا رسید. ساویتری درک کرد که سایه وحشتناک در پیش وی ایستاده بود. "ساویتری" ازش پرسید "کیستی" آن سایه بسخن در آمده گفت "منم ایزد مرگ برای بردن روح شوهرت آمده ام، روزهایش دیگر سپری شده است".

ایزد مرگ همراه با روح "ستیاوان" راه آسمان را در پیش خود گرفت. "ساویتری" جسد شوهرش را با کمال احترام روی

زمین نگه داشت و در دنبال ایزد مرگ براه افتاد۔ چندین بعد ایزد مرگ دید که "ساویتری" وی را دنبال میکند، وی گفت "دختر عزیزم تنها مردگان میتوانند به آسمان بروند نه زندگان"۔ اینرا گفته وی گام به پیش نهاد۔ اما "ساویتری" از تعقیبش باز نیامد۔ بعد از پیمودن چند مسافت وی رو به عقب گرداند و مشاهده کرد که ساویتری در دنبالش بود۔ وی ساویتری را خالی کرده گفت "تعقیبم نتیجه ای نخواهد بخشید زیرا که آئین ایزدی تغیر ناپذیر است۔ ستیاوان ایام زندگیش را سپری کرده است۔ هیچ کس نمی تواند یک نفس هم بیشتر از آنچه که اختصاص داده شده بکشد۔ البته از شوهر پرستی تو خوشم آمد، غیر از روح ستیاوان هر چه که دلت میخواهد بگو آنرا بر میاورم"۔ ساویتری گفت پدر و مادر شوهرم بینا شوند و سلطنت از دست رفته شان را باز یابند"۔ ایزد مرگ گفت "همین طور خواهد بود" و با این باز رو به آسمان نمود۔

ساویتری هنوز هم از سر ش دست بردار نشد۔ ایزد مرگ پرسید "دیگر چه میخواهی" ساویتری گفت "پدرم صاحب پسر باشد"۔ وی گفت همین طور خواهد بود" و باز براه رفتن پرداخت۔ ساویتری هم دنبالش بود۔ دیگر حوصله ایزد مرگ سر رفت و آتش خشمش برافروخت" وی گفت" برو بخانه ات وگرنه در حق تو خوب نخواهد بود"۔ ساویتری گفت برایم مقدور نیست

بدون روح شوهرم بخانه برگردم". سر ایزد مرگ گیج رفت و بفکر افتاد که از این زن سخت جان چطور نجات یابد. بعد از غور و فکر خوب گفت "یک دیگر و نهائی بخشش بتو اعطا میکنم، بگو چه میخواهی؟"

ساویتری یکسر گفت "مرا بخشش اعطا کن که بچه دار شوم". ایزد مرگ گفت "بمرادت میرسی" و باین وی مجدداً براه خود پرداخت. ساویتری نیز در دنبالش براه افتاد. ایزد مرگ ابروهایش را برهم زده گفت "بحرفم گوش نمی دهی و بر اصرار خود پا برجا هستی. اکنون در حق تو دعای بد میکنم". ساویتری با کمال عاجزی و ملایمت گفت "مگر چطور سزاوار دعای بد هستم یک طرف مرا بخشش بچه دار شدن اعطا میکنی و یک طرف دیگر روح شوهرم را با خود میبری، این چه نوع بخشش است؟"

اکنون برای ایزد مرگ مقدور نبود که از قول خود برگردد. تیر از کمانش رفته بود. وی گفت "ای ساویتری ترا شاباش، از شوهر پرستی و عزم جزم تو خوشم آمد. روح ستیاوان را بتو وا می گذارم". و با این در کالبد ستیاوان روح دمید.

هنگامیکه ساویتری بجائیکه جسم خاکی ستیاوان را گذارده بود، برگشت، مشاهده کرد که ستیاوان با بیقراری تمام در انتظارش بود.

ساویتری با عبادت و شوهر پرستی خود تحریر سرنوشت را تغییر کرد، اگرچه هم سرزمین مقدس هند خالی از این نوع زنان نامی و پاکدامن نیست!

"دو رفیق صمیم"

در زمان بسیار قدیم، در "آریاوارتا" (اسم کهنهٔ هند) با دانشمندان و فضلای شهیر روزگار خود زندگی می کردند. یکی از آنها استاد "سندیپن" بود که جانشش جفت باعلم و دانش باخرد همراه بود، و در هر رشتهٔ علم تخصیص و تبحر کامل داشت. بزودی شهرتش سوبه بوی گل در هر گوشه و اکناف کشور منتشر گردید. اغلب پادشاهان آن زمان شاهزادگان شانرا برای کسب علم نزد او می فرستادند. بزودی تعداد شاگرد دانش در مدت کوتاه بحد قابل ملاحظه فزونی یافت.

در میان این شاگردان، دو شاگرد بسیار خردمند و خوش رفتار نیز قرار داشتند که اسم یکی از آنان "کریشنا" و اسم دیگری "سوداما" بود. کریشنا از نژاد جهانان بود و "سوداما" در یک کلبه محقر در گلیم دریده چشم بر جهان گشوده بود. باوجود اینکه شگاف نابرابری بسیار وسیع میان شان قرار داشت هر دو یک دیگر را خیلی خوب می شناختند و می فهمیدند و مورد احترام قرار می گذاشتند دوستی عمیق در دلهای شان ریشه دوانیده بود هر دو همه وقت سرگرم تحصیل می ماندند و دوتر از همه شاگردان

درعوس را یاد میگرفتند. استاد ساندیپانی نیز هر دو را خیلی دوست می داشت از اینکه ایشان معصوم و صحیح العمل و زمان هر دائم و نابغه بودند۔

بدین منوال چندین سال گذشت و کرشنا و سوداما دوره تحصیل شانرا بپایان رساندند و بالاخره روز ترک گفتن صومعه فرا رسید قبل از ترک نمودن صومعه هر دو به پاهای استاد بوسه دادند و استاد نیز نسبت به ایشان دعای خیر کرد که در هر صحنه حیات موفق و پیروز و از گزند هر آفات و بلات سماوی و ارضی مصئون و محفوظ باشند. از اینکه ایشان برای همیشه آن صومعه را ترک می گفتند و از یکدیگر جدا میشدند اشکهای پر محبت روی صورت شان شیار می انداخت.

بعد از خدا حافظی گفتن به دیگر شاگردان صومعه هر دو "کرشنا" و "سوداما" راه خانه های شانرا در پیش گرفتند۔

هنگامیکه "سوداما" وارد قریه اش شد، مورد استقبال پر شور و حرارت قرار گرفت، بعد از چند روز "سوداما" یک دختر خوش و محجوب را به عقد ازدواج در آورد. اگر چه آن دختر هم مثل "سوداما" فقیر بود، اما همدردی و انسانیت نسبت به دیگران در دلش موج می زد. با وجود ناداری و مفلسی زندگی شان با شادی و خوشحالی می گذشت۔

بدین منوال چند سال گذشتند، در این اثنا "سوداما"
و همسرش یک عده زیاد اطفال را به دنیا در آوردند و
خانواده شان بزرگتر گردید. "سوداما" شبانه روز وقتاً
امرار معاش میکرد اما درآمدش کافی نبود که به خرج خانواده
اش برسد. اگرچه او فقیر بود اما این دون شانش بود که
پیش کسی دست به گدائی دراز کند.

هر وقتیکه سوداما فارغ از کار می بود، خاطرات شیرینی
دوره تحصیلاتش را با خانواده اش درمیان میگذاشت،
و راجع به دوست صمیمی کریشنا خوب حرف میزد. و از ذکر
خصائص و شمایل کریشنا زبانش خستگی نمی پذیرفت "ما باهم چقدر
خوشحال بودیم؟ آن دوست نجیب و دلیر من امروز پادشاه
"دوارکا" است. میگویند که پادشاه خردمند و رعیت پرور
و داد گستر است. کشورش آبادان است و مردم به آسودگی
زندگی میکنند.

باری در زمان "سوداما" محتاج به نان دو وقت شد.
روزی همسرش آه دراز کشیده گفت "حالا چه کار کنیم؟ در خانه
نه اشیای خوردنی داریم نه اشیای نوشیدنی بچگان و شما
چقدر لاغر گردیده اید، اگر همین وضع چند روز دیگر ادامه داشت،
زود می میریم" سوداما جواب داد "عزیزم! هر چه که از دست

من می توان. اخت در آن مضایقه نکرده ام. دری نباشد که برای کارکوبیده نباشم، اما هیچ کاری بدست نیاوردم. خیلی خوب میدانی که من نمی توانم دست به گدائی دراز کنم". ناگهان فکوره ای در ذهن همسرش خطور کرد و بارقهٔ امید در چشمانش درخشید. به سوداما گفت "چرا به دوستت "کریشنا" پادشاه "دوارکا" رجوع نمی کنی؟ او دوست مهربان و شفیق است حتماً بدادما میرسد". سوداما هیچ چاره غیر از این نداشت که به پند همسرش تن در دهد. تصمیم گرفت که فردای آن روز عازم "دوارکا" خواهد گردید.

فردای آن روز سوداما رخت سفر بربست و کالاهای مورد احتیاج در سفر را جمع کرده و داشت از خانه خارج شد، ناگهانی رو به همسرش کرد و گفت "بدون کدام هدیه با چه روئی پیش دوستم بروم؟

همسرش نیز غمگین شد زیرا که هیچ هدیه شایسته در خانه نبود، همسرش آه سرد کشیده گفت "هیچ هدیه شایان شان دوستان در خانه ندارم" سوداما گفت "همین صبح یک کمی برنج خشک در گوشه آشپزخانه دیده بودم، یک مشت از آن بیاره ببرم" همسرش گفت "چه حرف فضولانه میزنی، دوست شما پادشاه است پادشاه. برنج را دیده خود وی و دیگران مسخره ات میکنند"

سوداما زیر لب خندیده گفت "ویرا لمی شناسی" او بسیار بجیب وشریف است۔ برنج خشک از فقیری من حکایت خواهد کرد۔ این هدیه ناچیز مایه خوشنودی او خواهد شد"۔ سوداما یک مشت برنج در گوشه چادرش لبست وراه "دوارکا" را در پیش خود گرفت۔

بعد از مسافرت خستگی آور وجانفرسای چندین روز سوداما وارد "دوارکا" گردید۔ بسبب سفر طولانی که پیموده بود بسیار ضعیف وخسته شد. لباسهایش کثیف شده بوده هنگامیکه "سوداما" بردرکاخ رسید بفکر افتاد "چطور میتوانم وارد کاخ این نوع مجلل شوم هیچکس به فقیر مثل من به کاخ راه نخواهد داد" چهره اش غمگین شد۔ در گیر وضع عجیبی شده بود نه جای رفتن ماند نه پای ایستادن۔

بالاخره به هر صورتی که بود "سوداما" آستین همت را بلند کرده وارد احاطه کاخ گردید۔ بعد از شنید رکردن باغ، سوداما به دراهبری کاخ رسید واز دربان التماس نمود که به کریشنا خبر برساند که "سوداما" برای دیدارش آمده بود دربان این پیغام به کریشنا رساند۔ هنگامیکه کریشنا شنید که دوستش سوداما برای دیدارش آمده، چشمانش رنگ شادمانی گرفت، بلافاصله مسند خود را ترک نمود، بهر پیشباز

برهنه پا سوی سوداما شتافت. بی اعتنا از اینکه لباس سوداما مندرس و خاک آلود بوده، وی را چون جان شیرین در آغوش کشید. کرشنا وی را دیده در پوست خود نمی گنجید. از برا ینکه هر دو یکدیگر را بعد از مدت مدیدی میدیدند از فرط شادی و محبت، اشکها از چشمهای شان سرازیر شد.
کرشنا با کمال مهر و شفقت وی را همراه خود در قصر برد و در پهلوی خود روی مسند نشاند و وی را به همسرش "رکمنی" و ارا کین و درباریان خود معرفی کرده گفت "این صمیم ترین دوست دوره کودکی و تحصیلی من است". بعداً کرشنا به احوال پرسی او و دیگر اعضای خانواده اش پرداخت.
درحالیکه "کرشنا" به خدام و کهتران دستور فراهم نمودن هر نوع تسهیلات آسایش و غذای لذیذ و مطبوع برای سوداما میداد، ناگهانی چشمش به بسته ای که بر دوش سوداما آویزان بود افتاد. کرشنا پرسید "در این بسته چه داری". این را شنیده رنگ چهره سوداما مثل گچ سفید گشت. احساس کمتری برا و طاری شد و گلو اش بغض کرد و اشک در چشمانش حلقه بست.
"سوداما" برای حفظ ظاهر بخند کی ساختگی روی لب دوانیده گفت "جرأت ندارم بگویم! تو پادشاه هستی و من یک مرد فقیر و حقیر. هیچ چیزی در خانه نداشتم که بایت بیاورم، همسرم یک

مشت برنج خشک بطور هدیه برایت فرستاده است اما این بتو نمی دهم،" کریشنا توی حرفهایش رفته گفت " تو چه حق داری هدیه که برایم فرستاده شده بمن ندهی" و با این کریشنا جبراً آن بسته برنج از سوداما گرفت و چند دانه برنج در دهان گذارده گفت " این دانه های برنج مثل شفقت و مهر و خلوص شما شیرین است "

بدین منوال چندین روز گذشت. سوداما بارها فکر کرد " اگرچه من اینجا خوشحال هستم، طعم لذیذ می خورم ولباس فاخر می پوشم و در قصر می مانم، اما همه بچگانم دوچار گرسنگی هستند اکنون باید نزد آنها پس گردم. برای استعانت نزد دوستم آمده بودم، اما چطور میتوانم بگویم که فقیر وخواستار کمک هستم " روزی در حالیکه " سوداما " مغرق این نوع افکار بود که کریشنا گفت " سوداما " اکنون ایام بدبختی و مفلسی تو سر رسیده، هر نیاز تو برآورده خواهد شد".

بعد از چند روز " سوداما " به کریشنا گفت " دوست عزیزم! اکنون اجازه بده تا بخانه ام بروم. بچگانم منتظر من هستند. کریشنا ویرا با کمال محبت و شفقت وداع کرد و برهنه پا تا آخر خاک شهر به مشایعتش آمد.

سوداما اگرچه قدم به قدم سوی قریه اش می رفت، اما

هرچه قریه نزدیکتر می شد، دلش فرونشست زیراکه کریشنا هیچ کمک به او نداده بود. او بخود فکر می کرد، "اگر اهالیان قریه و اعضای خانواده ازم پرسیدند که دوست چه داد، چه جواب خواهم داد؟ سرم از خجالت سرنگون خواهد شد. یک جهان لعنت بر من که به هر کس گفتم که کریشنا دوست من است. اکنون مرا تهی دست دیده همگی مسخره ام خواهند کرد".

هنگامیکه سوداما وارد قریه اش شد، دید تا جائیکه کلبه خس و خاشاک قرار داشت، قصر مجلل ایستاده بود. بچگان او همسرش در لباسهای فاخر ملبوس بودند و بسیار خوشحال بنظر می رسیدند.

سوداما مرد غنی شد، اما باوجود این همه، غرور و نخوت را بخود راه نداد و در تمام طول زندگی برای یک دقیقه هم دوست خود را فراموش نکرد.

×———×

شروان کمار

در زمان بسیار قدیم پسر پانزده ساله ای بود که
"شروان کمار" نام داشت. هر دو پدر و مادرش کور بودند
در حالیکه اطفال هم سن و سالش در این قسمت عمری با اعتنا
و فارغ از هر نوع غم و اندوه جهانی و کشمکش زندگی تمام روز
خود را در جر و فر و جیه و خیابانگردی صرف می نمودند، وی
شبانه روز کمر بسته در خدمت پدر و مادرش می ماند و
هیچ وقت نمی گذاشت احساس کوری در دل شان راه یابد
پدر و مادرش نیز همه وقت شکر خدا را بجا می آوردند
که پسر چنین ارادتمند و وفادار به ایشان اعطا کرده بود. اهالیان
ده نیز وی را مورد ستایش قرار میدادند و سرمشق ارادتمندی
و وفاداریش را با اطفال شان در میان می گذاشتند.

روزی از روزها، هنگام شب پدر و مادر وی در
بستر شان بودند و وی مشغول به مالیدن پاهایشان بود که
گفت، چند نفر زوار از سمت جنوب در نزدیکی معبد ده
پناه گزیده اند. ایشان از همگی زیارتگاها زیارت کرده اند و
چنان بیشتر نعت و حمد می خوانند هر کسی که می شنود مجذوب
و مسحور می ماند. چندین از ایشان مفلوج هم هستند.

آه آتشین از کانون سینه پیرمرد بر آمد و گفت
"ایشان خوشبخت هستند. باهم بسیار آرزو ور آن
داشتیم که از زیارتگاه ها زیارت کنیم. اما چه کنیم، خدا مارا از
نعمت بینائی محروم ساخته است." پیرزن وی را مورد سرزنش
قرار داده گفت: "چرا همه وقت خدا را لعن و نفرین میکنی،
بلکه باید سپاس گذار باشی که چه خوب پسری را عطا کرده
او چشم های ما است."

شرون کمار حرفی نزد، اما بخود تصمیم گرفت هر طور که باشد
هر دو را به زیارتگاه ها خواهد برد و این آرزوی شان را بر خواهد آورد.
فردای آن روز وی پیش یک نجار که در نزدیکی خانه اش زندگی
می کرد، رفت وی را دیده، چهره نجار از شادمانی مثل گل
شگفت. "برایم امر خدمت داری؟" نجار ازش پرسید.
شرون کمار جواب داد "عمو جان! برایم یک کنور ربساز."
"اما بگو ببینم این چه در دست ها میخورد عزیزم" نجار
پرسید. شرون کمار گفت "پدر و مادرم را در آن نشانده
به زیارتگاه ها می برم. دل شان بسیار تنگ می زند که به
زیارتگاه ها بروند، اما از اینکه کور هستند، هیچ چاره ای غیر از
این ندارند که شاید در اعماق دل شان دفن کنند."
"گوش کن عزیزم! تو هنوز بسیار خورد سال و نا آشنا

از دشواریهای مسافرت هستی گذران تو از کوه های آسمان خراشش در رودهای پر طغیان و بیابانهای هولناک مملو از وحوش درنده و مارهای زهرآگین خواهد افتاد. چطور این خطرات را بر خود هموار می کنی؟" اما شروَن کمار حاضر نبود به چنین حرف دلسرد کننده گوش بدهد. با کمال خوشروئی جواب داد "عمو جان غصه مخور. وفقط بحق من دعای خیر بکن باری که تصمیم گرفته ام گرفته ام. دنیا بهم بخورد اما هیچ چیزی نمی تواند مرا از تصمیم منصرف کند. در طول تمام عمر خود به کسی آزار نرسانیده ام" پس چرا کسی بمن آزار میرساند. نجار هیچ چاره ای غیر از این نداشت که در پیش تصمیم عازم تر و جازم تراشش تن در دهد گفت "بلی" امروز عصر بیا. برای تو یک کنور محکم و پایدار میسازم.

بعد از ترک گفتن نجار "شروَن کمار" بخانه آمد و تدارکات لازمه مسافرت را دیده و کالاهای سفر را جمع کرد. حوالی عصر شروَن کمار مجدداً پیش نجار رفت تا ببیند از کارش چه خبر است. هنگامیکه دید کنور حاضر بود، از فرط شادمانی سر از پا نمی شناخت. نجار یک بار دیگر سعی کرد که شروَن کمار را حالی کند اما وی حاضر نشد از تصمیم خود دست بردار شود. نجار را وداع کرده، کنور بر دوش خود نهاد و راه خانه را در پیش خود گرفت.

بعد از رسیدن بخانه، "شزون کمار" ماجرا با پدر و مادرش در میان گذاشت۔ ایشان هر چه سعی کردند که شزون کمار این خیال را از دل بدر کند اما نتیجه ای بدست شان نرسید و "شزون کمار" به ایشان اطمینان داده گفت "خاطر جمع باشید، هر تدارکات را دقیقاً دیده ام و اندکترین ناراحتی بشما دست نمی دهد"

فردای آن روز هنگام گرگ و میش سر از خواب راحت برداشت و به پدر و مادرش کمک کرد تا آماده به سفر گردند۔ هر دو را در یک یک گنجی سبد نشانید و آنرا بر دوش خود نهاده عازم سفر شد۔ همگی مردم ده او را تا آخرین خاک ده۔ مشایعت و برای پیروزی و موفقیتش دعای خیر کردند۔

از هر دهی و شهری که می گذشت، مردم وی را دیده مات و مبهوت در جاهای شان خشک می ماندند و ارادتمندیش را دیده اشک از چشمهای شان سر از بر می شد۔

بدین منوال روزها به هفته و هفته به ماه و ماه به سالها مبدل گردید۔ هنگام روز راه میرفت و در شب بهر استراحت زیر درختی یا دیگر جای امان پناه میبرد۔ روزی از روز ها در دشت انبوهی وارد شد و زمیر درختی اقامت گزید۔ وی از این دشت باصفائی که زمینش سبز و خرم و مملو از گلهای ریحان

دلاله و شقایق و سنبل و سوسن و سوری و درختان سرد و گرم سیری سرو و کاج و عرعر و صنوبر و شمشاد و نوفل سر به فلک کشیده و مرغان خوش الحان، بسیار خوششش آمد.

در همین اثنا غرش شیر از جای بر آمد و بیابان پر جولان کوه سیماب به لرزه افتاد. گله آهو هراسان جان اینجا و آنجا دویدن نمودند و خرگوشها در لانه زیر زمینی شان خزیدند.

آفتاب سر به چاه مغرب کشید و پشت کوه بلند نشست. سیاهی شب دشت را بکام خود فرد برد و هر سو سکوت مرگبار حکم فرما گردید. پرندگان در آشیانه ها و حیوانات در لانه های شان بخواب رفته بودند، اما در چشمهای "شرون کمار" خواب راه نمی یافت.

بدین طریق دو ثلث از شب دیجهره گذشته بود.

ناگهان صدای پدر به گوش "شرون کمار" برخورد که فرمایش آب می کرد. "شرون کمار" گفت "قدری انتظار بکش همین میاورم" سبو در دست گرفت و بسراغ آب روان شد. اگرچه پدرش منع کرد که در آن تاریکی جای نرود اما وی حاضر نبود که پدرش تشنه بماند.

او در جستجوی آب اینجا و آنجا میرفت که ناگهانی شور جریان آب به گوشش برخورد. بشور آب را دنبال کرده

بزوی خود را برلب رود رسانید۔ بدون فاصله سبو را در آب انداخت تا آنرا پر کند۔

ناگهان تیر در سینه اش پیوست شد، یک جیغ بلند شد که گوش آسمان کر شد۔

پادشاه دسثرت که در آن موقع روی شاخ درختی قرار داشت۔ همین که شرون کمار سبو در آب جریان رود انداخت صدای شلپ شلپ آب بگوش دسثرت رسید دانه اینکه شب بر القدر تاریک بود که دست دست را نمی شناخت، بخود فکر کرد که فیل آب میخورد، تیر از کمان رها کرد همین که صدای جیغ شنید، از درخت پائین آمد و جیغ را دنبال نموده خود را نزد شرون کمار رسانید و دید که یک پسر جوان اله از شدت درد تقلا میخورد و نفسش کم کم در کانون سینه اش تنگ می شود۔ پادشاه دسثرت میدوزانو در آمد و سرش را بر روی زانویش تکیه داد و تیر را از سینه اش بیرون آورد۔ بلافاصله فواره خون از ان سینه اش جهید پادشاه دسثرت باگلوی بسته و هم صدا با گریه گفت «گناه عظیم از دست من ارتکاب شده، از گناه من در گذر و مرا ببخش»۔

از اینکه "شرون کمار" دیگر توانائی حرف زدن نداشت

با نفس بریده گفت "پادشاه معلوم می شوی؟ مرحمت کن. پدر و مادر در نزدیکی قرار دارند... برای ایشان آب می بردم. تا این وقت گلوی شان حتماً خشک شده باشد... برای ایشان قدری آب ببر تا تشنگی شان فرو نشیند".

تدریجاً "شروان کمار" تمامی قصه با او در میان گذاشت دشرت بخود لعن و نفرین فرستاده بخود گفت "چرا پسر شریف وار او تمند و باوفا از دست من بمرگ رسید"

"دیگر وقت ضایع مکن، آب به اسرع اوقات به آنها ببر" و همین آخرین کلمات بوده که قبل از گسیخته شدن رشته نفس، شروان کمار به او گفته بود".

پادشاه دشرت جسد خاکی شروان کمار را بر دوش نهاد و در دست دیگر سبوه گرفته و در جستجوی پدر و مادرش روان شد. بعد از زیر و رو کردن یک قسمت بزرگ دشت دشرت نزد درختی رسید و زیر آن دو سایه دید و فهمید که همان پدر و مادر شروان کمار بوده اند. پاهایش سنگین و زانو اش سست گردید و بمشکل تمام گام بجلو برمیداشت.

چون دشرت بر بوگهای خشک آمده بود. پیرمرد لبهای خشکش را با پشت زبان ترکرده گفت "بسیار دیر کردی، نگران بودم مبادا اتفاقی افتاده باشد... زود آب بده

از تشنگی نزدیک هلاکت شده ام".

اینکه شنید، قلب پادشاه بنا به تند تند تپیدن نمود در این تشویش بود که چطور خبر مرگ "شردن کمار" را به دختر بدهد. با دستهای لرزان سبوی آب در دست پیرمرد گذاشت. پیرمرد گفت "عزیزم چرا حرف نمی زنی؟ بگو ببینم چه اتفاق افتاده است؟ تو شردن نیستی؟ مگر اینطور نیست؟ پیرزن گفت "چرا حرف نمی زنی عزیزم ... همیشه هنگام نزدیک آمدن مرا مادر صدا میزد، پس امروز ترا چه میشود؟ اگر حرف نمی زنی ما نیز یک قطره آب توی گلو نمی کنیم".

دشرت دستگیر و متعجب شد. با دل سنگین و کلمات بریده گفت "من هم پسرتان هستم .... اسمم دشرت است. شردن کمار ....." کلمات دیگر در گلویش در پیچید.

پیرمرد گفت "زود بگو بر سر پسرم چه بلائی افتاده".

"دشرت" به هر صورتی بود جرأت جمع کرد و قصه مرگ "شردن کمار" با ایشان در میان گذاشت.

یکبارگی آه از نهاد شان برآمد. گریبان را چاک و خاک بر سر کردند و صدای شیون شان بر آسمان بلند شد. پادشاه "دشرت" دست بسته و سرنگون مانند مجرم در پیش شان ایستاده بود. سر در نمی آورد که چطور به جفت

گریه کنان دلداری دہد و آتش غم و اندوه شان را فرو نشاند بالآخره لب به سخن گشود و گفت "بیائید ہمراه من، از شما مواظبت میکنم و چون جان گرامی میدانم۔ از امروز مرا پسر خود بدانید"۔

اما جفت پیر پیش نہاد دشرت را رد نموده گفت "بدون "شروَن کمار" زنده ماندن مالمرتی ندارد۔ در حق دشرت نفرین کرده گفتند" باعث مرگ تو ہم ہمین جدائی پسر خواہد بود"۔ این نفرین را که شنید، دشرت از فرق تا پا به لرزه درآمد:

پدر و مادر شروَن کمار، چندین روز بعد در غم پسر چشم بر جہان بستند:۔



داستان رود گنگا

درزمان پیشین پادشاهی بود بنام "هماوان"۔ او دو دختر بنام "گنگا" و "اوما" داشت۔ "گنگا" بنابه دعوت خدایان ره سپار ملک عدم وماندگار همانجا شد۔ "اوما" توی دل "شو" بر اثر پرستش جاگرم ساخت و همسرش گردید۔

"ساگر" پادشاه اسبق "اجودھیا" فرزندی نداشت و همین غم واندوه روحش رامثل خوره میخورد۔ روزی از روزها امور سلطنت رابدست وزیر خود سپرده، همراه دو همسرش بنام "کِسنی" و "سومتی" رو به کوه هیمالیا کرد و آنجا به ریاضت پرداخت۔ درویش "بهرگو" از ریاضتش خوشنش آمد و گفت "یکی از همسرانت تنها یک پسر رابدنیا میآورد و سلسله دودمان اصیل تو مدام باقی خواهد ماند۔ همسر دیگریت شصت هزار پسر دلیر و سلحشور را بوجود خواهد آورد۔

پادشاه "ساگر" شاد و خوشحال بمعیت هردو ملکه به "اجودھیا" برگشت، پس از نه ماه "کِسنی" پسری رابدنیا آورد که اسمش "آنشومن" گذارده شد۔ "سومتی" شصت هزار طفل را بوجود آورد۔ همگی پسران به یک گروه بزرگ دایهمان سپرده شدند تا ایشانرا با شیر و شکر بزرگ کنند۔

بدین منوال چندین سال گذشتند، تمام شصت هزار پسر ایام کودکی را پشت سر گذرانده پا بر آستانهٔ جوانی نهاده بودند. "اسمنجس"، همین که بر روی تخت پادشاهی جلوس نمود دست به تعدی دراز کرد و یک پادشاه ظالم و دد منش از آب در آمد. او از تماشای انداختن اطفال را در آب و تقلا و گریهٔ شان قاه قاه می خندید.

مردم بزودی از این دلو انگیش بستوه در آمدند و ویرا از تخت پائین کشیده بیرون از کشور راندند. تنها مایهٔ تسکین و خوشبختی شان همین بود که پسرش "آنشومان" عینه بر عکس پدرش دلیر و عفیف و رعیت پرور بود.

پادشاه ساگر مراسم پر شکوه و مجلل قربانی را تدارک دید و شاهزاده "آنشومان" مکلف نگهداری اسپ مامور شد. رب النوع "ایندر" در پی آن بود که این مراسم برگزار نشود، او در شکل دیو در آمد و اسپ را ربود. و قتی این خبر شوم بگوش پادشاه "ساگر" رسید بسیار مضطرب گردید فرمود که اسپ مسروقه را از هر جا که باشد پیدا و در آن کار از هیچ مساعی دریغ نکنند. او برای شان واضح ساخت که سرقت اسپ نه فقط اینکه موجب مانع در راه مراسم قربانی اسپ واقع گردیده، بلکه همگی مربوطان مرتکب گناه عظیم شده

بودند، بنا به هر قیمت که باشد و از هر جایی که باشد اسب
مسروقه را بیاورند،

تمامی پسران "ساگر" در گروه های جداگانه منشعب
گردید و تمام کره زمینی را زیر و رو کردند اما سراغ اسب
پیدا نشد. ایشان حتی به کندن زمین پرداختند و در این
عمل شان از هیچ چیزی رعایت نکردند و نتیجتاً تنفر مردم
را برای خود خریدند و چند دشمن را تراشیدند. اما با وجود
این همه سختی و مرارات که اسب جلوه ننمود.

شاه زادگان در جستجوی اسب به دنیای زیر زمین
رفتند و آنرا زیر و رو کردند. روزی از روزها دیدند که
اسب شان در گوشه صومعه ای سرگرم چریدن گیاه
بود و در نزدیکی آن درویش "کپیلا" در وضع ریاضت
نشسته بود.

شاهزادگان پیش خود فکر کردند همین درویش
اسب شانرا دزدیده بود. یکهو بر او فرود آمدند و اورا
متهم به دزدی ساختند. همین که درویش "کپیلا" در اثر
شور و غوغا که آنجا برپا شده بود، چشمهایش را باز کرد همگی
شصت هزار شاهزاده مبدل به توده خاکستر گردیدند
بدین منوال چندین روز گذشتند و وقتیکه پادشاه

دید که هیچ یک از شاهزادگانش برنگشته بود، آموهان، نوه خویش را پیش خود احضار کرد و فرمود که دنبال شاهزادگان به دنیای زیر برود، پی ببرد که چه بلائی بر سر ایشان فرود آمده بود۔

"آموهان" بعد از مسافرت طولانی و خستگی آور به دنیای زیر زمینی رسید و دید که اسب آرام مشغول به چریدن بود۔ اما در همان وقت وقتیکه چشمش به توده خاکستر افتاد، آه آتشین از نهادش بر آمد۔

در همین اثنا "گرور" پادشاه پرندگان و برادر "سومتی" از قضا آنجا قرار داشت، چون آنشوهان را پریشان و افسرده خاطر دید، بسخن در آمد و تمامی قصه را از فاتحه تا خاتمه با او در میان گذاشت و گفت، "از اینکه ایشان در ریاضت درویش "کپیلا" موجب خلل شدند، آتش خشمش شعله در گرفت و همه را مبدل به خاکستر نمود۔ عزیزم! این اسب را ببر و مراسم قربانی را انجام بده و اگر بنا است که این خاکستر لعزارسنت چار یه به آب سپرده شود تا ارواح شاهزادگان تسکین یابد و در جنت بر روی شان گشوده شود، در آن صورت رود گنگا باید از سرزمین خدایان اینجا آورده شود۔ "آموهان" با اسب برگشت

وتمامی قصه به پادشاه بازگو کرد۔

همینکه پادشاه "ساگر" پی برد که همگی شصت هزار پسرش مبدل به توده خاک شده بودند، خاک بو سر ریخت گریبانش راچاک کرد وبسوگواری نشست۔ از اینکه اسب پیدا شده بود، هر طورکه بود مراسم قربانی انجام داده شد اما نتوانست عمّ پسرانش را بر خود هموار کند، بزودی رخت بر جهان بست۔

پس از درگذشت پادشاه ساگر، آموماں، وپس از آموماں دلیپ وبالاخره "باگیرت" بر تخت سلطنت جلوس کرد۔

"باگیرت" پادشاه محبوب وسلحشور بود. صاحب اولاد نبود وداغترین آرزوی زندگیش همین بود که رود گنگا را فرود آورد. زمام امور سلطنت را به وزرا واگذاشت وروبه کوه نمود تا ریاضات نماید وشاقه کشد۔

باگیرت هر نوع مصائب را متحمل شد وسردی زمستان وتپش تابستان وگرسنگی آفتاب وتندی باد وشدت باران نتوانست وی را از ریاضتش منصرف سازد۔

"برهما" از ریاضتش خوشش آمد وپرسید، "بگو چه می خواهی؟"

باگیرت گفت، "یکی اینکه صاحب فرزند باشم تا سلسله
نسل من ادامه دارد. دوم اینکه در اثر دعای نفرین درویش
"کپیلا"، اجدادم مبدل به توده خاکستر گردیدند و آن توده
خاکستر زیر زمین قرار دارد. تا وقتیکه آبهای رود مقدس
گنگا آن توده خاکستر را بخود نمی رباید ارواح شان وارد بهشت
نمی شوند. بنا" به رود گنگا دستور بده تا نزول به زمین نماید
برهما گفت "همگی خدایان از ریاضتش خوششان آمده و
بنا" آرزوی تو مستجاب گردید اما اشکالی در اینجاست
که برای زمین مقدور نیست که تندی ریزش آب گنگا
از آسمان را بر خود هموار کند و حتماً فرو می نشیند. "تنها
"شیو" از آن کسی است که ریزش آن را می تواند بر خود
هموار کند، از او استدعا کن و شاید به تو یاری کند".
باگیرت از سر نو بریاضت پرداخت و بدون خواب
و خورد تا مدت مدید محو آن ماند. بالاخره "شیو" از
ریاضتش خوشش آمد و در پیش او مجسم گردید و گفت
"آرزویت را برمی آورم و رود گنگا را بر سرم فرود می آورم".
چنین که "شیو" قول یاریش به باگیرت داد، "برهما"
به رود گنگا دستور داد تا رو به زمین نماید. گنگا بود که
از تکبر داشت ترکید و بخود فکر می کرد که شاید "شیو

نمی داند که با چه کسی طرف است۔ او را در وہلہ اول از پا درآورده با خود می ربایم، بر طرف دیگر "شیو" ذب النوع سہ چشمی کہ مکنونات قلبی رود گنگا را درک کرده بود، تصمیم بخود گرفته بود کہ تکبر رود گنگا را شکستہ، او را درس عبرت یاد خواہد داد۔ ہمین در این فکر بود کہ سیلاب آب از آسمان با آخرین تندی خود بر روی سر شش افتاد "شیو" کل آب را در موہای پیچیده اش خلاصہ کرد، رود گنگا با آخرین توانائی خود دست و پا زد اما موفق بہ رہانید خود از موہای پیچیده "شیو" نگردید۔

"باگیرت" یکبار دیگر مغرق دریای یاس و نا امیدی گردید و گرد غم و اندوه بر رخش نشست۔ "شیو" دلش برای او سوخت و آب گنگا را آرام در دریای بند و سار رہا کرد و از آنجا آب گنگا بہ ہفت رود منشعب گردید۔ سہ رود بجانب غرب و سہ رود بجانب مشرق جریان داشتند و ہفتمین رود یعنی گنگا کہ آبش مثل برق میدرخشید، موج بر موج زده، برای خود مسیر ہموار نموده عرابہ باگیرت را تعقیب می کرد خدایان از دریچہ جنت این منظر را مشاہده

می کردند واز خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند.

هنگام حبر یاتش، رود گنگا، سکوی قربانی درویش "جهنو" را تاخت و تاراج کرد، آتش خشمش شعله ور گردید و رود گنگا را در کفت گرفته در یک جرعه بلعید و گنگا یکبار دیگر مفقود گردید و "باگیرت" سرش گیج رفت.

همگی خدایان و دیگر درویشان به درویش "جهنو" مراجعه وازش التماس کردند که از تقصیر گنگا درگذرد و آنرا رها نماید تا باگیرت آنرا به زیر زمین ببرد وگرنه تمام ریاضت و شاقه اش تلف می گردد. درویش جهنو التماس را پذیرفته رود گنگا را از گوش راستش ترشیح نمود.

از این بعد هیچ مانع در راه رود گنگا واقع نیافتاد وراست به زیر زمین رسیده با آبهای رود مقدس، باگیرت مراسم متباقی را انجام داد و بدین ترتیب در جنت را بر روی ایشان باز کرد.

پرلهالاد

یکی بود و یکی نبود در زمان قدیم پادشاهی بود بنام هارنیاکشیپ۔ او بسیار ظالم و بیداد بود۔ حکایت میرود که او جهت راضی کردن فرشتگان سالها روی انگشت یک پا ایستاده ریاضت کشید۔ در دوران ریاضتش نه ساعتی خوابید و نه دانه ای از گلو سرازیر کرده بود۔ موهای سر و ریش به زمین رسیده و تیر رنگ خاک دور او دور ریش را گرفته بود۔ اثر تپش ریاضتش بدانقدر تزلزل یافت که بحر در رود و کوه و اقیانوس بجوش در آمد۔ همگی فرشتگان شتابان شتابان خود را نزد "برهما" رساندند و التماس کردند که ریاضتش را قطع نماید۔ بالاخره برهما نزد هارنیاکشیپ رسید و گفت "ای هارنیاکشیپ" از ریاضت و عبادت

تو بسیار خوشم آمد. هر چه می خواهی بگو».
هار نیاکشیپ گفت، «من احتیاج به
هیچ چیزی ندارم، اما اگر می خواهی
بمرادم برسم، سپس مرا بشارت بده
که نه از دست انسان کشته شوم و نه
از دست حیوان، نه در روز کشته شوم
و نه هنگام شب، نه روی زمین و نه روی
آسمان کشته شوم و هیچ اسلحه بر من اثر
نکند».

«برهما» لحظه ای بخود فکر کرد که اعطای
چنین بشارت خالی از خطر نبود، اما از
اینکه عابد سرسخت بود، چاره ای جز
از این نداشت که بشارت براو اعطا
نماید. سپس سر برداشت و گفت:
«بمرادت می رسی».

همینکه این بشارت به هار نیاکشیپ
اعطا شد، قهر و جبر، جور و ظلمش هیچ حد و
حصر ندانست. تمامی سلطنتهای دور
و بر را تاخت و تاراج کرد، به چندین

پادشاهان شکست داد، هر سه عالم
را تحت تصرف خود در آورد. همگی فرشتگان
از او می ترسیدند و تمامی پریان جنت در
بارگاهش برای دلجویش رقص می کردند.
وقتی مردم از ظلم و ستمش بستوه در آمدند،
بخدا مراجعه کردند و در مورد ظلم و ستم
هارنیاکشیپ شکایت کردند. خدا
به ایشان دلداری داده گفت، "سبوی گناهش
لبریز شده و دار دهشت پلک شود."

"هارنیاکشیپ" چهار تا پسر داشت.
از آن جمله سه پسر پا بر جای پای پدرشان
می گذاشتند و چهارمین پسر که "پرالاد"
نام داشت نهایت نجیب و خدا ترس
و متدین بود. اغلب قسمت اوقاتش
در معاشرت درویشان و عبادت خدا
می گذاشت. هارنیاکشیپ از روی
تکبر و خودسری خود را خدا و خالق هر سه
عالم اعلام نمود و بمردم فرمان داد که
بجای خدا از او عبادت کنند. او خدا را

دشمن شمارہ اول خود می دانست۔ ہمگی مردم سر بہ اطاعتش خم کردند، اما "پرا ہلاد" نہ فقط اینکہ از پذیرفتن "ہارنیاکشیپ" بحیثیت خدا انکار ورزید بلکہ مردم را نیز برانگیخت کہ از او پرستش نکنند۔ این را شنیدہ ہارنیاکشیپ بہ جلادان فرمان داد کہ "پرا ہلاد" را بقتل برسانند۔ جلادان شمشیر بر گردنش زدند، اما شمشیر دو نیم شد۔ ہمچنان نیزہ در سینہ اش فرو بردند اما اثری نکرد۔ از بلند ترین کلہ کوہ زیر انداختند اما زندہ ماند۔ "ہارنیاکشیپ" خواہری بنام "ہولیکا" داشت۔ بقرار بشارتی کہ از خدا دریافت داشتہ بود آتش نمی توانست او را بسوزاند۔ ہارنیاکشیپ وی را پیش خود احضار کرد و گفت کہ "پرا ہلاد" را در آغوش گرفتہ در آتش سوزان بنشیند۔ در میان ہمہ بزرگ ہر دو "ہولیکا" و "پرا ہلاد" را نشاندند و آتش زدند۔ ہمہ و "ہولیکا" مبدل بہ تودہ

خائستر گردید اما از "پراهالاد" یک مو هم کم نشد. بالاخره "هارنیاکشیپ" تصمیم برآن گرفت که خود او "پراهالاد" را بقتل خواهد رساند.

او فرمان داد تا "پراهالاد" را آوردند و بایک ستون بستند. هارنیاکشیپ به او گفت "اگر هنوز هم راضی به عبادت من می شوی ترا از بالی کشم وگرنه ترا به زجری بکشم که اهل این شهر خون بحال تو گریه کنند"۔

"پراهالاد" دست بسته گفت "مدافع نیرومند تر از کشنده می باشد" هارنیاکشیپ از خشم لبهایش را گزیده گفت "مادر گیتی هنوز آنکسی را بدنیا نیاورده که نیرومند تر از من باشد بگو ببینم مدافع تو کیست وکجاست؟"

پراهالاد تبسم بر روی لبانش دوانیده گفت "همان کسی که خالق این جهان و دشمن است. تا دقیقیکه دستش بر سر من است

هیچکس نمی تواند کمترین آسیب بمن برساند".
این سخن را که شنید حالتی بهار
نیاکشیپ دست داد که موهای بدنش
چون نیشتر راست شد و چون شیر زخم
خورده سوی "پراهالاد" پرید و شمشیر از
کفش بیرون کشید و همین که خواست
بر فرقش بزند، ناگهانی ستونی که با
آن "پراهالاد" بسته شده بود ترکید و از
درون آن خدا بشکل "نرسنگ" یعنی
حیوانیکه بدن انسانی و سر شیر داشت،
درآمد و غریده نعره بر آورد۔ سر سه عالم
مانند کره سیماب بلرزه در آمد و ترس
بر برهما و اندر و دیگر فرشتگان مستولی شد،
همین که نظر هارنیاکشیپ به "نرسنگ"
افتاد او بخود فکر کرد، "برهما" بمن
بشارت داده بود که من نه از دست
انسان و نه از دست حیوان کشته خواهم
شد. اما این نه حیوان است و نه انسان
برهما این نیز بشارت داده بود که نه هنگام
روز کشته شوم و نه هنگام

شب گشته شوم، اما اکنون هنگام عصراست من دلم برات می کند که من از دست "نرسنگ" کشته خواهم شد".

همین او مغرق این افکار بود که "نرسنگ" حلقه بازوانش را دور کمرش بست واو را برداشته بر مسند برد. برهما این نیز بشارت داده بود که "هارنیا کشیپ" نه روی زمین و نه روی آسمان و نه از شمشیر و نه از نیزه سر سری کشته خواهد شد، بنا بر "نرسنگ" او را بر ران خود دراز کرده با ناخنهایش شکمش را سرتاسر درید و بدین ترتیب روند ظلم واستبداد "هارنیا کشیپ" را بپایان انداخت و مردم یکبار دیگر نفس راحت کشیدند وسکون روبه آن سلطنت نمود.

پناه گزین

در روزگار پیشین، در هند پادشاهی بود بنام "شوی" که در عدالت و رعیت پروری نظیر خود نداشت. متدین و خدا پرست بود و بیشتر اوقاتش در عبادت و ریاضت خدا سپری می شد.

روزی از روزها همین که خواست برای عبادت بنشیند، از جائی کبوتر بیحال و مجروح در آغوشش افتاده پر و بالهایش شکسته و منقارش باز بود و بمشکل تمام نفس میکشید. شوی نوازشش کرد، آب داد و زخمهایش را مداوا کرده. در همین اثنا یک باز از آسمان فرود آمده آنرا دیده بند دل کبوتر گسیخت و پشتش لرزید. باز با چشمانی دو کاسه آتش به شوی گفت، "این کبوتر

صید من است، بمن بده"!

پادشاه شوی ساعتی فکر کرد و پس گفت: "اگر این بدست تو می افتاد، این مال تو بوده. اما از اینکه اکنون بپناه من آمده، مقدس ترین فریضه من این است که از پناه گزین خود دفاع کنم!"

باز - اما این هم مقدس ترین فریضه پادشاه است که حق را بحقدار برساند. تنها وسیله غذای من شکار پرندگان است. من گرسنه هستم، اهل و عیال من گرسنه هستند. اگر این کبوتر بمن ندهی ما همگی از گرسنگی می میریم و تو مرتکب گناه شنیع می شوی!"

شوی - هرچه می گوئی مو بمو درست است، اما چاره ای ندارم. دفاع پناه گزین فریضه من است."

باز - ادای فریضه بقیمت جان من و اهل و عیالم چه نوع فریضه است؟ فریضه واقعی همانست که سد راه فریضه

دیگران نباشد.

شوی۔ هر غذا که می خواهی بگیر اما از
جان این کبوتر دست بردار شو!

باز۔ نخیر! من فقط کبوتر می خواهم زیرا که
من آنرا شکار کرده ام۔

شوی۔ تا امروز چه بسا شکار کرده و خورده
باشی، هیچ پادشاه جلو ترا نگرفته باشد
اما چون این کبوتر به پناه من آمده این امر
ضرور که باشد، دفاع می کنم۔ در ازای
جان این کبوتر همه سلطنت من بگیر۔

باز۔ سلطنت تو چه درد من یا اهل وعیال
من می خورد؟

زود باش اهل وعیالم منتظر من باشند۔

این بار حوصله شوی سر رفت و از
جا رفته گفت هر چه می خواهی بگیر۔ این فریضه
فطری است که حتی بقیمت جان خود از
پناه گزین دفاع کنند!

باز۔ اگر دفاع پناه گزین فریضه تو است

عوا۔ یک قوم جنگجو وسلحشور۔

پس شکم پروری خود و اهل و عیالم وظیفه من است. اگر این کبوتر بمن نمی دهی پس گوشت برابر وزن این کبوتر از تن خود بده.

شوی از این پیشنهاد باز خوشمش آمد و نفس راحت کشیده گفت،
«بدن من مال تو است، بمیل خود بخور».
باز- نخیر! من فقط گوشت برابر وزن کبوتر می خواهم و بس.

شوی فرمان بخادمان داد تا میزان و کارد آوردند. در یک کفه کبوتر را نشاندند و در کفه دیگر ی، شوی یک کمی گوشت از بدن خود برید و نهاد، اما کفه در حق کبوتر گران ماند. او یکبار دیگر یک کمی گوشت از بدن خود برید و در کفه نهاد. این بار نیز کفه کبوتر همانجا که بود، ماند. شوی همان عمل را چندین بار تکرار کرد اما کفه در حق کبوتر گران ماند. بالاخره

نوبت بر آن رسید که خود شوی در کفه نشست.

عین همان وقت کبوتر و باز ناپدید گردیدند و باران گلها از آسمان باریدن گرفت. همگی فرشتگان از عدل دوستی او بسیار خوشنشان آمد. همان لحظه دو فرشته مجسم گردیدند. یکی از اینها "اندر" و دیگری ایزد آتش بود. هر دو برای آزمایش "شوی" بشکل کبوتر و باز در آمده بودند. هر دو برای عدل پروری به او تبریک گفتند.

بزودی چاپ می شود

سرودهای روحانی

گورونانک

ترجمه

"چپا جی صاحب"